

## زبان‌شناس هستی

پس از عمر پربرکت مولوی، 2 واژه در زبانمان از اسم عام به خاص تبدیل شدند.



پس از عمر پربرکت مولوی، 2 واژه در زبانمان از اسم عام به خاص تبدیل شدند. اول مولانا که هرگاه از آن نام می‌بریم، مقصودمان همان عارف یگانه است و دوم مثنوی با وجودی که قالب شعری است تنها برای کتاب او به کار می‌رود. مثنوی تجربه شگرف و عمیق سراینده‌اش را چون راز با ما نجوا می‌کند.

ولی ما در این نوشته به دنبال فهم فرق &#171;خدای مولوی» و &#171;خدای فلسفه» ایم و مثنوی را برای فهم رابطه و تعریف او از &#171;پروردگار» می‌کاویم و نظرش را درباره تبیین فلسفی آن &#171;ماورای عقل بشری» جویا می‌شویم.

یکی از عناصر اصلی مثنوی مواجهه با حضرت حق است و باید دید که این راز و نیاز چگونه صورت گرفته است. مولانا پس از مولانا شدن، اهل وصال می‌شود و چون از گرد آمدگان حلقه وصل می‌شود، اهل فراق نیست.

او در مرحله مولانایی، از جدایی جدا می‌شود و چنان مبهوت عشق و هیبت حضرتش می‌شود که سخن‌راندن از &#171;خدای» برایش آسان نیست زیرا سخن گفتن از خداوند برای اهل فراق آسان‌تر است که دورند و به جذب و هیبت عشقش گرفتار نیامده‌اند و دورادور از او سخن می‌گویند. موضع او در باب رویکرد فلسفی نیز از این خاموشی برمی‌خیزد. او از این نظر که عقل در مواجهه با حضرت عشق دلیلی جز خود خدا برای بودنش می‌آورد، آن را از نزدیکی به خدا عاجز می‌داند و می‌گوید فلسفه و عقل به علت محدودیت‌های ذاتی خود راهی جز دور شدن از خدا برای شناخت او نخواهند داشت و به همین دلیل شناخت فلسفی از خدا شناختی دورادور است. البته با این که باز در اینجا، همان تقابل همیشگی عشق و عقل در جریان است، اما مولوی به محدودیت‌های ذاتی فلسفه در راه اثبات و مواجهه با خدا نظر دارد و می‌فرماید:

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندان که افزون می‌رود / از مراد خود جداتر می‌شود

جاهدو فینا بگفت آن شه‌ریار / جاهدوعنا را نگفت ای بی‌قرار

یعنی فلسفه در حالی که دوان دوان سعی در نزدیکی و جهد در شناخت حضرت حق دارد، بسرعت از حضرتش دور می‌شود، اما باید دانست این دور شدن چه دلیلی دارد. نخستین دلیل ریشه در محدودیت فلسفه در استدلال نسبت به خدا دارد و دوم این که مولوی نفس استدلال را در این مواجهه به علت نداشتن علم حضوری می‌داند. از نظر او خداشناسی از خود خداوند آغاز می‌شود و همه آنچه درباره او گفته می‌شود مسبوق به تجلی اوست. این استدلال را در مورد براهین وجودی خدا می‌توان ملموس‌تر کرد. مولوی خدا را نیازمند گواه و دلیلی غیرخود نمی‌بیند، زیرا که خود دلیل خود است:

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است

البته فلسفه نمی‌پذیرد که گواهی کسی &#171;له» خود گواهی قابل قبولی باشد و انتظار دارد با قرینه و دلیلی مستقل آن گواهی را به اثبات برساند. از نظر فلسفی ظهور خداوند نه مشروط است و نه برای دیگری است، بلکه او عین ظهور است و این ظهور مطلق نیز عین خفاست و این حرف فلسفه در مورد وجود است که در باب براهین اثبات از آن غافل می‌شوند و از خدا دور می‌شوند.

از نظر مولانای عارف شناخت خدا با سوال از چیستی او منافات دارد بلکه او صرفاً باید با ظهورش شناخته شود و بسمولوی فلسفه را ناچار از در میان آوردن استدلال و بدل کردن ظهور محض خدا به خفا، به وسیله استدلال می‌داند و حرکت فلسفه به سمت کم کردن از حجاب‌های ایجاد شده توسط استدلال را کاری عجیب می‌شمرد. خدا در فلسفه همواره مفهومی مرکب خواهد بود نه بسیط چون واجب‌الوجود، ناظم، خالق و محرک اول و این یعنی فلسفه برای شناخت خدا چاره‌ای جز شناخت این عناصر و سپس فهم آنها و شناخت خدا به واسطه آنها ندارد؛ بنابراین تلاش عقلی، خدا &#171;دال» بر خود نیست و به صورت مفهومی مرکب از مفاهیم اولیه شناخته می‌شود. حتی اگر از بنیادی‌ترین سوال که خدا چیست؟ نیز بی‌اغازید واژه چیست به معنای کمک خواستن از نوری دیگر برای تاباندن بر نور علی نور است که ممکن نیست؛ بنابراین از نظر مولانای عارف، شناخت خدا با خودش، با سوال از چیستی او منافات دارد، بلکه او باید صرفاً با ظهورش شناخته شود و بس.

فرود آمدن از جهان حضور به حصول کار را خراب می‌کند و امکان شناخت بی واسطه را از ما می‌گیرد، بنابراین مولانا ورود به دنیای عقل را ورود به دنیایی می‌داند که محتاج شناخت ترکیبی و با واسطه مفهومی است و حکیم هرگز نخواهد توانست به وسیله این مفاهیم ذهن را به وجود خداوند دلالت کنند. زیستن در بهشت شناخت بسیط خداوندی تنها راه چاره است. نمونه‌های شناختی مشابه که مولوی ذکر می‌کند شناخت کودک از مادرش است:

یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من نادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار

و در اینجا خود به نوعی دست به استدلال می‌زند ما که عین نیازیم این خود دلیلی بر وجود بی‌نیازی است که حجت خواستن از او

برای برآوردن حاجات ما، بی‌عقلی است.

مولوی آگاهی را مساوی آگاهی عقلانی نمی‌داند. او آگاهی از خدا را به «دانش» میسر نمی‌داند و عقل را بدون عاطفه و دانش را بدون بینش در این راه عاجز می‌داند. آگاهی در اینجا گونه‌ای دیدن است که در اثر آن نیز عشق و خوفی ایجاد می‌شود که توان حرف زدن از آن و حتی تجربه آن در همگان نیست. این رابطه‌ای است که به هیچ وجه توسط تلاش عقلانی حاصل نمی‌شود. بنابراین مولوی فلسفه را از این منظر نیز که از ایجاد هر گونه رابطه انسان با خدا عاجز است، نکوهش می‌کند. فلسفه نمی‌تواند با خدا، رابطه‌ای غیر از رابطه سایر موجودات با خدا ایجاد کند و از این نظر هویتی انسانی به رابطه انسان و خدا ببخشد رابطه‌ای که او ایجاد می‌کند رابطه بین واجب و ممکن، علت و معلول و... است بنابراین انسان نیاز به نظام دیگری دارد که رابطه‌ای انسانی برای او با خدایش تعریف کند.

تکیه بر روابط خشک فلسفه ارسطویی، هم ثواب و عقاب را بی‌معنا می‌کند و هم زندگی را از دین تهی می‌سازد و از تغییر ماهیت غیردینی سایر شوون زندگی به ماهیت دینی جلوگیری می‌کند. اینجاست که مولوی در آستانه توقف فلسفه، راه می‌گشاید و این رابطه را تعریف می‌کند: گفتگو. او با خدا مکالمه می‌کند و در حین این مکالمه معاشقه می‌نماید. او با خدا صحبت می‌کند و از خدا جواب می‌طلبد. با این کار او خدا را چنان به انسان نزدیک تصویر می‌کند که فلسفه توانایی درک آن را ندارد. این رابطه‌ای دیگرگون و مستقیم است که از دسترس تبیین فلسفی به دور می‌ماند. او این رابطه را تعریف می‌کند و در قالب آن شناخت خدا را ممکن می‌داند. وقتی گفتگویی برقرار می‌شود، در این صورت خداوند را از روی جواب‌هایش خواهیم شناخت.

بنابراین از دید مولانا خداوند در جواب‌هایش بیشتر از هر جای دیگری متجلی است. او از این رابطه به عنوان کلید مهم نظام روابط هستی استفاده می‌کند و قفل کشف این نظام را با همین کلید ساده می‌گشاید و آن گاه کل هستی همچون زبان بر او آشکار می‌شود و به سخن در می‌آید. این گونه است که حرکت از خداشناسی و ارتباط انسان با خدا به هستی‌شناسی تعمیم یافته و در آن سرایت می‌کند و استخوان‌بندی کل شناخت انسانی را در بر می‌گیرد.

مهدي امام‌بخش